

## حکایت ...

هنوز شعله سرکش درون جان دارم  
 چو ابر تیره نیسان ره ای توفان دارم  
 گمان مبر خموش گشته ام، دگر نیستم  
 هزار زلزله، در سینه ام نهان دارم  
 کبود پیکرم، از تازیانه روزگار  
 به دیده خون، زبد خواهی دوران دارم  
 چو استخوان به آسیاب جور سائیدند  
 حکایتی، ز بیداد ناکسان دارم  
 طنین شیون مردم به هر کجاست بلند  
 از آن درد من هم، ناله و فغان دارم  
 چه شد آرامش آن روزگار ( ناتور )  
 نگو، هنوز از آن روز ها نشان دارم

